دختر استاد دانشگاه امیرکبیر از آخرین بخشش پدر می‌گوید

پدرم را با مهربانی به یاد آورید

سمیه اسلامی کیاسری

دکتر سعید پورمهدیان، استاد دانشگاه صنعتی امیرکبیر، سال‌ها از علم و آموزش گفت، به دانشجویانش کمک کرد و در کنار فعالیت‌های دانشگاهی، به هنر و ادبیات علاقه داشت. اما زندگی او ناگهان با یک سردرد شدید و روزهایی پر از نگرانی به مسیری تلخ رسید. پس از اعلام مرگ مغزی، خانواده‌اش در یکی از دشوارترین لحظات زندگی تصمیم گرفت کبد او را به بیماری نیازمند پیوند اهدا کند، تصمیمی که برای دخترش، یاسمن، در میان اندوه و دلتنگی، معنایی از ادامه زندگی دارد. گاهی رفتن یک انسان، پایان حضور او در زندگی دیگران نیست. بعضی آدم‌ها با خاطرات‌شان زنده می‌مانند، در ذهن شاگردانی که از آنها آموخته‌اند، در یاد خانواده‌ای که سال‌ها با آنها زندگی کرده و شاید در زندگی بیماری که با دریافت عضوی پیوندی، فرصتی دوباره برای ادامه مسیر پیدا می‌کند.



برای یاسمن پورمهدیان، دختر دکتر سعید پورمهدیان، اهدای کبد پدر تصمیمی ساده نبود. او و برادرش باید در روزهایی که هنوز با ناباوری و اندوه فقدان پدر روبه‌رو بودند، درباره اهدای عضو تصمیم می‌گرفتند. تصمیمی که در نهایت با یادآوری خواست پدروشناختی که از شخصیت او داشتند، به آن رضایت دادند.

دکتر پورمهدیان، دانشیار مهندسی پلیمر و رنگ دانشگاه صنعتی امیرکبیر و عضو گروه آموزشی صنایع پلیمریزاسیون، سال‌های زیادی را به تدریس، پژوهش و همراهی با دانشجویان اختصاص داده بود. با این حال، در روایت دخترش، او تنها یک استاد دانشگاه نبود، مردی شوخ‌طبع، علاقه‌مند به هنر و حساس به احساسات دیگران که حتی در روزهای بیماری نیز می‌کوشید اطرافیانش را نگران نکند.

شبی که همه‌چیز تغییر کرد

یاسمن می‌گوید پدرش پس از درگذشت پدر خود در سال ۱۳۷۶، به فشار خون بالا مبتلا شد، مشکلی که به گفته او، در خانواده‌شان سابقه داشت. سال‌ها بعد، در جریان جنگ ۱۲روزه نیز یکی از دوستان بسیار نزدیک پدرش که برای او جایگاهی شبیه پدر داشت، جان باخت.. هفتم مهرماه امسال، وضعیت دکتر پورمهدیان ناگهان تغییر کرد. او در ساعات پایانی شب دچار سردرد شدید شد، استفراغ کرد و سمت راست صورتش بی‌حس شد. خانواده که نگران وضعیت او شده بود، با اورژانس تماس گرفت. یاسمن از تأخیر آمبولانس گلایه دارد. به گفته او، یکی از بستگان‌شان که پزشک بود خود را رساند و در پیگیری وضعیت پدرش کمک کرد. می‌گوید نخستین بیمارستانی که پدرش به آن منتقل شد، بیمارستان امام‌علی کرج، دستگاه سی‌تی‌اسکن نداشت. دکتر پورمهدیان ابتدا به بیمارستان امام‌علی و سپس به بیمارستان مدنی منتقل شد. سرانجام حدود ساعت ۸صبح در بخش مراقبت‌های ویژه بستری شد. اما به روایت یاسمن، نزدیک ساعت ۱۰شب به خانواده گفته شد که برای دریافت خدمات تخصصی باید او را به بیمارستان سینا تهران منتقل کنند. انتقال و پذیرش نیز با دشواری‌هایی همراه بود و سرانجام روز پنج‌شنبه نهم مهرماه انجام شد. در تمام این مدت، خانواده امیدوار بود که درمان بتواند وضعیت او را بهبود ببخشد.

از آخرین دیدار تا خبر مرگ مغزی

به گفته یاسمن، در ابتدا خانواده تصور می‌کرد ممکن است پدرش تحت عمل جراحی قرار بگیرد، اما در آن مرحله چنین اتفاقی نیفتاد. خوردن و آشامیدن از راه معمول متوقف شد و درمان از طریق تزریق ادامه یافت. روز بعد، وضعیت او تغییر کرد، دیگر نمی‌توانست صحبت کند و توانایی بلع خود را نیز از دست داده بود. یاسمن از آخرین باری یاد می‌کند که پدرش را در حالت هوشیاری دید. پس از آن، روزهای خانواده با انتظار در بیمارستان و گفت‌وگو با پزشکان گذشت.

او می‌گوید روز یک‌شنبه پزشک درباره ضرورت گذاشتن لوله‌ای برای پدرش صحبت کرد. اما صبح دوشنبه، ساعت ۷:۱۰دقیقه، بیمارستان با خانواده تماس گرفت و خبر داد که دکتر پورمهدیان برای انجام عمل اورژانسی به اتاق عمل منتقل شده است. بعدها خانواده متوجه شد که بر اثر پارگی آنوریسم، خون‌ریزی مغزی رخ داده بود. لوله‌ای برای تخلیه خون گذاشته شد، اما وضعیت به مرحله‌ای رسیده بود که امید به بازگشت او بسیار اندک بود. یاسمن می‌گوید به خانواده اعلام شد، سطح هوشیاری پدرش بسیار پایین است و احتمال زنده ماندنش بسیار کم برآورد می‌شود.

با وجود این، خانواده همچنان امیدوار بود. آنها می‌خواستند باور کنند شاید درمان اثر کند، وضعیت مغز بهتر شود و پدر دوباره چشم باز کند. روز سه‌شنبه، پزشکان گفتند خون جذب شده است، اما فشار داخل مغز همچنان بالا و سطح هوشیاری پایین باقی مانده است. پس از معاینات و بررسی‌های بیشتر، پزشکان درباره از بین رفتن پاسخ‌های مغزی و باقی ماندن واکنش‌های مربوط به ساقه مغز توضیح دادند. سرانجام، خانواده با تشخیص مرگ مغزی روبه‌رو شد، خبری که معنای آن برای نزدیکان دکتر پورمهدیان فراتر از یک اصطلاح پزشکی بود.

تصمیمی میان اندوه و بخشش

یاسمن می‌گوید وقتی موضوع اهدای عضو مطرح شد، او و برادرش تردید داشتند. آنها می‌خواستند بدانند روند اهدا چگونه است، چه اعضایی برداشته می‌شود و پس از انجام عمل چه اتفاقی برای بدن پدرشان خواهد افتاد. یاسمن از پزشک درباره جزئیات فرایند پرسید، پرسش‌هایی که در آن شرایط برایش اهمیت زیادی داشت. در همین روزها، خاطره‌ای از گذشته به ذهن یاسمن رسید. پدرش یک بار گفته بود کارت اهدای عضو گرفته است. این خاطره در تصمیم‌گیری خانواده اهمیت پیدا کرد. برادر یاسمن نیز به او گفت اگر پدرشان خودش چنین انتخابی کرده بود، با اهدای عضو موافق است. سرانجام خانواده با اهدای عضو موافقت کرد. کبد دکتر پورمهدیان برای پیوند مناسب تشخیص داده شد و بنا بر اطلاعاتی که خانواده دریافت کرد، این عضو به بیماری نیازمند پیوند اهدا شد. این تصمیم به معنای پایان اندوه نبود. هیچ پیوندی نمی‌تواند جای خالی پدر را پر کند و هیچ اتفاقی نمی‌تواند سال‌های زندگی مشترک را به گذشته بازگرداند. با این حال، برای یاسمن این امکان وجود داشت که فقدان پدرش، در کنار تمام تلخی‌هایش با فرصتی تازه برای زندگی انسانی دیگر همراه شود.

امید به دیداری در آینده

یاسمن امیدوار است شاید پس از حدود یک سال و نیم، امکان دیدار با دریافت‌کننده کبد پدرش فراهم شود. او می‌خواهد بداند انسانی که این عضو را دریافت کرده، اکنون چه وضعیتی دارد و زندگی‌اش چگونه پیش می‌رود. یاسمن دوست دارد از نزدیک ببیند که تصمیم دشوار خانواده چه معنایی در زندگی انسانی دیگر پیدا کرده است. شاید روزی بتواند در کنار دلتنگی، احساس کند انتخاب آن روزها فرصتی برای ادامه زندگی به فرد دیگری داده است.

مردی فراتر از عنوان دانشگاهی

یاسمن نمی‌خواهد پدرش تنها با عنوان استاد دانشگاه شناخته شود. دکتر پورمهدیان به هنر علاقه داشت، خوشنویسی می‌کرد، با انجمن خوشنویسان ارتباط داشت و ساز می‌نواخت. در کنار فعالیت علمی، برای هنر و زیبایی نیز در زندگی خود جایگاهی قائل بود. به گفته دخترش، پدرش معمولاً خود را «معلم» معرفی می‌کرد، نه اینکه از همان ابتدا عنوان استاد دانشگاه را پیش بکشد. گاهی دیگران بعدتر متوجه جایگاه علمی او می‌شدند. او رابطه‌اش با دیگران را بر پایه عنوان و موقعیت تعریف نمی‌کرد و به احساسات اطرافیانش توجه داشت.

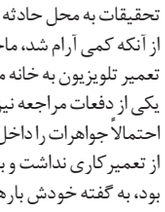
یکی از خاطرات یاسمن از روزهای پایانی زندگی پدر، تصویری روشن از همین ویژگی است. زمانی که دکتر پورمهدیان هنوز توانایی محدودی برای ارتباط داشت، نام دخترش را با دست چپ روی کاغذ نوشت با اینکه راست‌دست بود. در آن شرایط، وقتی خودش با بیماری سختی روبه‌رو بود، هنوز به فکر حال دخترش بود. برای یاسمن، این خاطره یادآور پدری است که حتی در روزهای دشوار نیز می‌کوشید از نگرانی اطرافیانش کم کند.

خانواده‌های اهداکننده تنها نمانند

یاسمن در کنار روایت زندگی پدرش، بر نکته‌ای مهم تأکید می‌کند: خانواده‌هایی که با مرگ مغزی عزیزشان روبه‌رو می‌شوند، نباید احساس کنند برای اهدای عضو تحت فشار قرار گرفته‌اند. به باور او، اندوه ناشی از چنین فقدانی به‌اندازه کافی سنگین است. خانواده باید فرصت داشته باشد پرسش‌هایش را مطرح کند، درباره روند اهدا اطلاعات روشن دریافت کند و با آگاهی و رضایت تصمیم بگیرد. برخورد همدلانه و پاسخ‌گویی به نگرانی‌ها می‌تواند به خانواده کمک کند در شرایطی دشوار، انتخابی متناسب با خواست خود و عزیز ازدست‌رفته‌اش داشته باشد.

خاطره جنایی

سرنخی که راز قتل پیرزن تنها را فاش کرد



محمدسلطان همت‌یار
قاضی سابق جنایی

یکی از روزهای بهار سال ۱۳۸۱، جلسه دادرسی در شعبه ۱۶۰۸ دادگاه جنایی به پایان رسیده بود و حاضران در حال ترک دادگاه بودند. من ریاست این شعبه را برعهده داشتم. مأموران بدرقه منتظر ماندند تا فضای دادگاه خلوت شود و سپس متهم را برای انتقال به زندان از ساختمان خارج کردند. همان لحظه تلفن روی میز به صدا درآمد. سرهنگ عطایی، رئیس اداره دهم پلیس آگاهی، پشت خط بود و خبر قتل پیرزنی را در منطقه پونک تهران اعلام کرد. حدود نیم‌ساعت بعد، همراه او راهی محل حادثه شدیم. همسایه‌ای قتل زن سالخورده را به پلیس گزارش کرده بود. مقتول، مهرانه معصومی، حدود ۷۵سال داشت و به‌تنهایی در خانه‌ای دوطبقه و قدیمی زندگی می‌کرد. جسد او وسط پذیرایی افتاده بود. شواهد صحنه نشان می‌داد قاتل از پشت سر به او نزدیک شده و با انداختن دستمالی دور گردنش، او را خفه کرده است. بخشی از فرش جمع شده بود، نشانه‌ای از اینکه زن برای نجات جانش مقاومت کرده بود. آثار باریکی از پوست و خون زیر ناخن‌های دوانگشتش نیز احتمال درگیری با قاتل را تقویت می‌کرد. گوشه اتاق، عینک ته‌استکانی مقتول افتاده بود. سرهنگ عطایی احتمال داد عینک هنگام مقاومت زن و درگیری با قاتل به آن نقطه پرتاب شده باشد.

رادیوی قدیمی

در گوشه پذیرایی، میز تحریری قدیمی قرار داشت. روی آن دو گلدان با گل‌های رز مصنوعی و عکسی سیاه‌وسفید از دوران جوانی مهرانه و مردی که احتمالاً همسرش بود، دیده می‌شد. اما چیزی که توجه مرا جلب کرد، رادیوی قدیمی روی میز بود. پشت رادیو باز شده و قطعات داخلی آن بیرون ریخته بود. یک فازمتر و دو پیچ‌گوشتی چهارسو نیز کنار آن رها شده بود. به نظر می‌رسید کسی مشغول تعمیر رادیو بوده، اما کارش نیمه‌تمام مانده است. مهرانه زنی سالخورده بود و با توجه به وضعیت بینایی‌اش، بعید به نظر می‌رسید خودش دست به تعمیر وسیله برقی زده باشد. بنابراین احتمال دادم تعمیرکار یا فردی آشنا برای این کار به خانه‌اش آمده باشد. از سرهنگ عطایی خواستم نزدیک‌ترین تعمیرگاه صوتی و تصویری را بررسی کند تا مشخص شود آیا مقتول برای تعمیر رادیو از کسی کمک خواسته است یا نه.

قاتل، فردی آشنا بود

سرهنگ عطایی که تجربه زیادی در بررسی پرونده‌های جنایی داشت از همان ابتدا به دو نکته مهم اشاره کرد. نخست اینکه آثار ورود به عنف یا شکستن قفل در ورودی دیده نمی‌شد، بنابراین احتمال داشت مقتول خودش در را به روی قاتل باز کرده باشد. نکته دوم به اتاق خواب مربوط می‌شد. لباس‌های داخل کمد جابه‌جا شده بودند و این وضعیت نشان می‌داد، قاتل به دنبال چیزی مشخص بوده است. در عین حال، دیگر وسایل خانه دست‌نخورده باقی مانده بود. در حیاط خانه از مردی که پلیس را خبر کرده بود تحقیق کردیم. او همسایه دیوار‌به‌دیوار مقتول بود و گفت مهرانه حدود ۱۰سال قبل، پس از فوت همسرش، تنها زندگی می‌کرد. زن مؤدب و کم‌رفت‌وآمدی بود و کمتر کسی به خانه‌اش رفت‌وآمد داشت. همسایه در ادامه از جوانی به نام جمال نام برد، ساکن خانه روبه‌رویی که مدتی قبل به سربازی رفته بود. به گفته او، جمال تنها کسی بود که توانسته بود اعتماد مهرانه را جلب کند و به خانه‌اش رفت‌وآمد داشته باشد. این جوان پیش از سربازی در یک تعمیرگاه لوازم صوتی و تصویری کار می‌کرد. با شنیدن این توضیحات، من و سرهنگ عطایی به یکدیگر نگاه کردیم. سرنخ رادیوی نیمه‌تعمیرشده و نام جمال می‌توانستند به هم مرتبط باشند.

خراش‌هایی که راز را فاش کردند

همسایه توضیح داد صبح هنگام عبور از کنار خانه متوجه شده در نیمه‌باز است. چون این وضعیت برای مهرانه غیرعادی بود، ظهر دوباره به آنجا برگشته و زنگ خانه را زده بود. وقتی کسی پاسخ نداده با احتیاط وارد حیاط شده و پس از صدا زدن مقتول و بی‌پاسخ ماندن او، موضوع را به پلیس اطلاع داده بود. در همین هنگام، مأمورانی که برای شناسایی تعمیرگاه‌های اطراف رفته بودند، بازگشتند و اعلام کردند در نزدیکی محل حادثه تعمیرگاه صوتی و تصویری وجود ندارد. من و سرهنگ عطایی تقریباً هم‌زمان به یک نتیجه رسیدیم. از همسایه خواستیم خانه جمال را به مأموران نشان دهد. جمال در خانه بود و با احضار مأموران وارد حیاط شد. رنگش پریده بود و صدایش می‌لرزید. در همان نگاه نخست، خراش‌هایی روی صورت و پشت دست چپش جلب توجه کرد. سرهنگ عطایی پیچ‌گوشتی‌های پیدا شده در خانه مقتول را به او نشان داد و گفت: «آقا جمال، پیچ‌گوشتی‌هایت در خانه جا مانده بود.»

جوان به‌شدت جا خورد و بلافاصله گفت این ابزارها متعلق به او نیست. وقتی درباره خراش‌های دست و صورتش سؤال کردیم، مدعی شد چند روز قبل در پادگان دچار حادثه شده است. او همچنین تأیید کرد که پیش از سربازی در یک تعمیرگاه لوازم صوتی و تصویری کار می‌کرده و چند بار برای تعمیر وسایل به خانه مهرانه رفته است. رفتار مضطرب جمال و سرنخ‌های به‌دست‌آمده، ظن ما را به او بیشتر کرد. از سرهنگ عطایی خواستم او را بازداشت و به اداره آگاهی منتقل کند.

اعتراف به قتل برای سرقت طلاها

هنوز مدت زیادی از بازداشت جمال نگذشته بود که سرهنگ عطایی از طریق بیسیم خبر داد جوان به قتل اعتراف کرده است. از او خواستم متهم را برای ادامه تحقیقات به محل حادثه بازگرداند. جمال هنگام ورود به حیاط گریه می‌کرد. پس از آنکه کمی آرام شد، ماجرای جنایت را شرح داد. او گفت نخستین بار که برای تعمیر تلویزیون به خانه مهرانه رفته، متوجه شده زن وضعیت مالی خوبی دارد. در یکی از دفعات مراجعه نیز به‌طور اتفاقی دیده بود که مقتول جعبه‌ای حاوی پول و احتمالاً جواهرات را داخل کمد اتاق خواب پنهان می‌کند. جمال که درآمد چندانی از تعمیرکاری نداشت و با رفتن به سربازی همان درآمد اندک را نیز از دست داده بود، به گفته خودش بارها به پول و طلاهای پیرزن فکر کرده بود. سرانجام این وسوسه به تصمیمی جنایتکارانه تبدیل شد. او توضیح داد دو روز پس از آمدن به مرخصی، مهرانه را در کوچه دیده و زن از او خواسته بود برای تعمیر رادیوی قدیمی به خانه‌اش برود. جمال در جریان تعمیر رادیو، همچنان به اموال مقتول فکر می‌کرد. وقتی مهرانه به سمت آشپزخانه رفت، دستمالی برداشت و از پشت سر دور گردن او انداخت. سپس با گرفتن دهان مقتول، مانع فریاد زدنش شد. زن مقاومت کرد و با ناخن‌هایش دست و صورت او را خراشید، اما سرانجام جان باخت. قاتل پس از قتل به اتاق‌خواب رفت و صندوقچه‌ای را که زیر لباس‌های کمد پنهان شده بود، پیدا کرد. مقدار زیادی طلا داخل آن بود. صندوقچه را در نایلونی مشکی گذاشت و از خانه خارج شد. اما هنگام ترک خانه متوجه شد پیچ‌گوشتی‌هایش را جا گذاشته است. او که وحشت‌زده شده بود، طلاها را به محل خلوتی در نزدیکی خانه برد و زیر خاک، کنار یک تیر چراغ برق پنهان کرد.

پایان معمای قتل در همان شب

پس از اعتراف جمال، مأموران به نشانی اعلام‌شده رفتند و نایلون حاوی طلاها را پیدا کردند. به این ترتیب، سرنخ‌هایی که از رادیوی قدیمی آغاز شده بود، به کشف اموال سرقت‌شده و روشن شدن راز قتل مهرانه انجامید. دستور انتقال جسد به پزشکی قانونی صادر شد و ادامه تحقیقات درباره پرونده به پلیس آگاهی سپرده شد. هنوز شب فرا نرسیده بود که من و سرهنگ عطایی در حال بازگشت از محل حادثه بودیم. در این پرونده، قاتل نه با یک نقشه پیچیده، بلکه با مجموعه‌ای از جزئیات ساده به دام افتاد: رادیویی که نیمه‌تعمیرشده رها شده بود، پیچ‌گوشتی‌هایی که فراموش کرده بود با خود ببرد و خراش‌هایی که روی دست و صورتش باقی مانده بود. گاهی در صحنه جنایت، کوچک‌ترین نشانه‌ها همان کلیدهایی هستند که قفل یک معمای بزرگ را باز می‌کنند.



داستان پلیسی

زهرمار

براساس یک پرونده واقعی

ساعت هنوز به پایان روز نرسیده بود که خبر مرگ جوانی ۲۴ساله به پلیس رسید. نیما، پسر جوانی که ساعتی قبل برای خوردن غذا و دیدار با دوستش از مغازه پدرش بیرون رفته بود، حالا روی تخت بیمارستان با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد پشت این مرگ عجیب، نقشه‌ای حساب‌شده و کینه‌ای خانوادگی پنهان شده باشد.

کارآگاه نادری وقتی پرونده را روی میز گذاشت، با چند پرسش بی‌پاسخ روبه‌رو شد. جوانی سالم، پس از یک برخورد خیابانی، ناگهان بدحال شده و جان باخته بود. پدرش گفته بود پسرش پس از بازگشت به مغازه از سوزش پشت بدن و حالت تهوع شکایت کرده است. اما چرا یک تنه‌زدن ساده باید به مرگ منتهی می‌شد؟

نادری پرونده را ورق زد و گفت: «باید بفهمیم در آن چند ثانیه خیابان چه اتفاقی افتاده است.»

نیما روز حادثه برای خوردن غذا از مغازه پدرش خارج شده بود. پس از مدتی به مغازه برگشت و از برخورد فردی ناشناس در خیابان گفت. پدر پیراهن او را بالا زد. اثری غیرعادی روی بدنش دیده می‌شد، اما خون‌ریزی آشکاری وجود نداشت. نیما از سوزش و تهوع شکایت داشت. پدر پیشنهاد کرد او را به پزشک ببرد، اما پسر نپذیرفت. نمی‌خواست پدرش را به زحمت بیندازد و شاید تصور نمی‌کرد وضعیتش جدی باشد. یک ساعت بعد، وقتی پدر با او تماس گرفت، نیما گفت حالش بهتر شده است، اما واقعیت چیز دیگری بود. حال او رو به وخامت می‌رفت و به برادر بزرگ‌ترش، نوید، خبر داد که به‌شدت بدحال است. نوید خودش را به بیمارستان رساند. نیما به‌سختی حرف می‌زد. ناگهان خون از دهانش جاری شد و او در آخرین لحظات توانست بگوید: «زدند، رفتند.» شش ساعت پس از آن برخورد خیابانی، جوان ۲۴ساله جان باخت. نادری روی جمله آخر مقتول مکث کرد. این چند کلمه، نخستین سرنخ پرونده بود. نیما از یک حادثه معمولی حرف نزده بود، کسی به او نزدیک شده و آسیبی به او رسانده بود. اما آن فرد چه کسی بود و چرا باید چنین کاری می‌کرد؟

بررسی‌های اولیه نشان داد مرگ نیما با یک برخورد ساده سازگار نیست. تحقیقات حاکی از آن بود که دو موتورسوار در لحظه نزدیک شدن به او، ماده‌ای سمی را به بدنش تزریق کرده‌اند. زخم کوچک، بدون خون‌ریزی قابل‌توجه، در ابتدا چندان جلب توجه نکرده بود اما ماده تزریق‌شده مرگبار بود. نتایج تحقیقات، مأموران را به فرضیه‌ای عجیب رساند: استفاده از زهر مار.

نادری می‌دانست تهیه چنین ماده‌ای نمی‌تواند اتفاقی باشد. کسی باید آن را فراهم کرده و برای اجرای نقشه، زمان و مکان مناسبی انتخاب کرده باشد. بنابراین، بررسی روابط مقتول و اطرافیانش در دستور کار قرار گرفت.

پدر نیما از اختلافی قدیمی با برادر کوچک‌ترش، شهرام، گفت، اختلافی که ریشه در سال‌ها قبل داشت. او در سال ۱۳۷۶ مغازه‌ای در اختیار برادرش گذاشته بود. سال‌ها بعد، وقتی شهرام گرفتار بدهی‌های سنگین شد، برادر پدر نیما بدهی‌های او را پرداخت کرد، مبلغی که به گفته پدر، حدود ۲میلیارد تومان بود. با وجود این کمک، اختلاف مالی ادامه یافت. پدر مدعی بود بدهی برادرش با گذشت زمان به حدود ۴۰میلیاردتومان رسیده است. او همچنین گفت چک سفیدامضایی که برای تضمین بدهی در اختیار داشت، از گاوصندوق مغازه‌اش ناپدید شده بود. اما آیا اختلاف مالی می‌توانست انگیزه قتل باشد؟

تحقیقات نشان داد اختلاف دو برادر فقط به پول محدود نبود. نیما که نسبت به پدرش حساسیت زیادی داشت، در یکی از درگیری‌های خانوادگی با عمویش مشاجره کرده و به او سیلی زده بود. نادری نام شهرام را در فهرست مظنونان قرار داد، اما می‌دانست انگیزه به‌تنهایی برای کشف حقیقت کافی نیست. باید مشخص می‌شد چه کسی رفت‌وآمد نیما را زیر نظر داشته و چگونه عاملان توانسته‌اند بدون جلب توجه به او نزدیک شوند. پاسخ در اتفاقات چند روز پیش از جنایت پنهان بود.

بررسی‌های کارآگاه نادری نشان داد مقابل پاساژ محل کار مقتول، مردی با سنتور می‌نواخت. حضور او برای کسبه و رهگذران عجیب نبود. موسیقی خیابانی بخشی از زندگی روزمره آن محدوده بود و کسی به مردی که ساعت‌ها ساز می‌زد، مشکوک نمی‌شد. اما تحقیقات کارآگاه نشان داد این نوازنده ممکن است وظیفه دیگری هم داشته باشد: مراقبت از رفت‌وآمدهای نیما، برای همین رفتار او بررسی شد و معلوم شد نوازنده با مردی به نام سامان، آتش‌نشان اخراجی، آشنا شده بود و سامان از او خواسته بود اگر فرد موردنظرش را دید، اطلاع دهد. به این ترتیب، نوازندگی خیابانی می‌توانست پوششی برای دیده‌بانی باشد. سرنخ‌ها سرانجام به سامان رسید، مردی که با شهرام آشنا شده بود. بعد از به دست آمدن این سرنخ‌ها سامان بازداشت شد و اعتراف کرد شهرام از او خواسته بود در گوشمالی دادن به نیما کمکش کند. سامان مدعی شد خودش پیشنهاد استفاده از زهر مار را مطرح کرده است. او یک افعی پلنگی خریده و زهر آن را گرفته بود. سپس زهر را برای چند روز در یخچال نگهداری کرده بود تا زمان اجرای نقشه برسد. اما چرا سامان حاضر شده بود در چنین کاری شرکت کند؟

او در اعترافاتش گفت مادرش بیمار بوده و برای تهیه داروهای او به پول نیاز داشته است. همین نیاز مالی، باعث شده بود پیشنهاد شهرام را بپذیرد. نادری حالا می‌توانست بخش مهمی از معما را کنار هم بگذارد: اختلاف خانوادگی، ارتباط شهرام با سامان، تهیه زهر و مراقبت از رفت‌وآمد مقتول. طبق اطلاعات پرونده، روز حادثه دو موتورسوار به نیما نزدیک شدند. برخوردی که از نگاه او تنه‌زدنی ساده بود، فرصتی برای تزریق زهر فراهم کرد. عاملان از محل دور شدند و نیما، بی‌خبر از آنچه برایش رخ داده بود، به مغازه پدرش برگشت. در تحقیقات همچنین مشخص شد مبلغ ۲هزاردلار به سامان پرداخت شده بود. شهرام دریافت و انتقال پول را انکار نکرد، اما مدعی شد از قصد قتل بی‌خبر بوده و فقط مغازه را به سامان نشان داده است.

نوازنده خیابانی هم در تحقیقات گفت چند روز پیش از حادثه برای اجرای موسیقی به تهران آمده بود. او پذیرفت که سامان از او خواسته بود رفت‌وآمد فردی را زیر نظر بگیرد، اما مدعی شد از نقشه قتل خبر نداشته است. راکب موتورسیکلت نیز گفت مربی بدنسازی بوده و از سال‌ها قبل شهرام را می‌شناخته است. به گفته او، تصور می‌کرد قرار است نیما را بترسانند یا گوشمالی دهند. او نقش خود را به همراهی با سامان محدود می‌دانست.

نادری به تناقض روایت‌ها توجه کرد. هر مظنون می‌کوشید نقش خود را کوچک جلوه دهد؛ یکی از نیاز مالی می‌گفت، دیگری از بی‌اطلاعی و نفر سوم از یک مأموریت ساده. اما کنار هم قرار گرفتن این گفته‌ها، تصویری از یک نقشه چندمرحله‌ای می‌ساخت.

در این مدت، شهرام همچنان به دیدار برادرش می‌رفت و رفتاری عادی نشان می‌داد. پدر بعدها گفت که در تمام این مدت، تصور نمی‌کرد برادرش پشت مرگ فرزندش باشد.

تحقیقات ادامه یافت تا اینکه حدود دو ماه و نیم پس از جنایت، مظنونان در شیراز دستگیر شدند. اعتراف سامان درباره تهیه زهر، توضیحات نوازنده درباره دیده‌بانی و اظهارات راکب موتورسیکلت، بخش‌های مختلف پرونده را به هم پیوند داد. شهرام همچنان نقش خود را محدود به معرفی محل کار و پرداخت پول می‌دانست.

نادری بار دیگر پرونده را مرور کرد. همه‌چیز با یک تنه‌زدن آغاز شده بود حرکتی کوتاه در میان ازدحام شهر که می‌توانست کاملاً عادی به نظر برسد. اما پشت آن، اختلافی چندساله، کینه‌ای شخصی و نقشه‌ای پنهانی قرار داشت.

معمای مرگ نیما دیگر فقط چگونگی ورود زهر به بدن او نبود پرسش اصلی این بود که چگونه چند نفر با نقش‌هایی متفاوت، کنار هم قرار گرفتند تا یک جوان ۲۴ساله در خیابان هدف قرار بگیرد. کارآگاه نادری به آخرین جمله مقتول فکر کرد: «زدند، رفتند.»